

زنبق درّه

شاهکار اونوره دو بالزاک

ترجمه م.ا. به آذین



انتشارات فردوس

کدام هنر سیراب از اشک روزی سوزناکترین مرثیه را - نقاشی دو شکنجه‌جانمایی را که ریشه‌های تر آن در کشتزار خانواده جز با سنگریزه‌های سخت مصادف نمی‌شود و نخستین شاخ و برگ آن با دستهای پرکینه پاره می‌گردد و غنچه‌های آن درست همانگاه که می‌شکفتد دچار یخبندان می‌شود، - به ما ارزانی خواهد داشت؟ کدام شاعر رنجهای بچه‌ای را که از پستانی تلخ شیر می‌مکد و لبخندش به آتش سوزان چشمانی عبوس فرو مرده می‌شود برای ما باز خواهد گفت؟ اثری که اینگونه قلبهای بینوا را به نمایش بگذارد، قلب‌هایی که از اطرافیان خود که می‌باید به رشد حساسیت آن کمک کنند ستم می‌بینند و در فشار می‌مانند، - چنین اثری، داستان جوانی من خواهد بود - کدام خودپسندی را من نوزاد توانسته بودم رنجه سازم؟ کدام نقص جسمی یا روحی موجب می‌شد که مادرم از من روی بتابد؟ آخر، آیا من میوه و ظایف زناشویی بودم که تولدم به تصادف روی نموده باشد. یا بچه‌ای بودم که زندگیش ننگی به شمار رود؟ مرا درده به دایه سپردند، خانواده‌ام سه سال من را از یاد بردند، و هنگامی که به خانه پدری بازگشتم در آن به قدری ناچیز شمرده می‌شدم که دل خدمتکاران بر من می‌سوخت. من از آن عاطفه یا از آن تصادف خوشی که به کمک آن توانسته‌ام از این خواری و زبونی نخستین سربلند کنم اطلاعی ندارم. در کودکی نمی‌دانستم و اینک هم که مردی هستم نمی‌دانم. برادر و دو خواهرم به جای آنکه به مهربانی

سرنوشت مرا بهبود بخشند خوش داشتند که آزارم دهند. آن قراردادی که به موجب آن کودکان خطاهای بی‌اهمیت خود را پنهان می‌دارند و در نتیجه از همان اوان مفهوم شرف را می‌آموزند در مورد من از تأثیر افتاده بود، از آن بالاتر، من برای خطاهایی که برادرم مرتکب می‌شد تنبیه شده‌ام، بی‌آنکه توانسته باشم از این ستم فریاد بخواهم. آیا چالپوسی در بازی که نطفه آن در کودکان هست ایشان را بر آن می‌داشت که به آزار من کمک کنند تا بتوانند مورد لطف مادری که خود نیز از او می‌ترسیدند باشند؟ آیا این در نتیجه تمایلشان به تقلید بود؟ آیا احتیاج بدان داشتند که نیروی خود را بیازمایند، یا آنکه رحم در دل نداشتند؟ شاید همه این علت‌ها با هم جمع گشته مرا از درک لذات برادری محروم کرد. هرگونه محبت را از من دریغ داشته بودند، و من با آنکه خمیره‌ام با محبت سرشته بود نمی‌توانستم چیزی را دوست بدارم! آیا فرشته‌ای هست که آه‌های این حساسیت همیشه مردود و نامقبول را گلچین می‌کند؟ اگر عواطف قدرنشناخته در روح برخی کسان به کینه بدل می‌گردد، در من این عواطف متمرکز گشت و برای خود بستری ساخت که بعدها از آن جا بر زندگی من فرو ریخت. به اقتضای سرشت انسانی، پیوسته بر خود لرزیدن پی‌ها را سست می‌کند، موجب ترسویی می‌شود و ترس هم انسان را بر آن می‌دارد که همیشه سر به اطاعت فرو آورد از اینجا ضعفی ناشی می‌گردد که خصلت مردی را زایل می‌سازد و روحیه بنده‌واری به شخص می‌دهد. اما این شکنجه‌های مداوم مرا عادت بدان داد که از خود نیرویی نشان دهم و این نیرو بر اثر تمرین افزایش یافت و روح مرا آماده پایداری و مقاومت اخلاقی کرد. من که همچون شهیدان راه دین که هر دم انتظار ضربت دیگری داشتند همیشه چشم به راه درد تازه‌ای بودم، ناچار سراسر وجودم مظهر تسلیم اندوه‌باری گشت که زیبایی حرکات و احساسات کودکان‌ام در زیر آن خفه شد، و همین رفتار نشانه بلاهت من به شمار آمد و مؤید پیش‌بینی‌های شوم مادرم گردید. یقین من بر این

بیدادگری به نحو پیش رسی غرور - این ثمره عقل را - در روح من برانگیخت، و همین بی‌شک تمایلات بدی را که یک همچون پرورشی تشویق می‌کرد متوقف ساخت. با آنکه مادرم توجهی به من نداشت، گاه درباره من دچار نگرانی و وسواس می‌شد و از آموزش من سخن به میان می‌آورد و تمایلی از خود نشان می‌داد که بدان بپردازد. آن وقت از اندیشه رنجهای دلخراشی که از تماس هر روزه با او می‌بایست نصیب من گردد لرزه وحشت باری بر اندامم می‌نشست. همان که از نظر دورم داشته بودند بر من گوارتر می‌نمود، و از اینکه می‌توانستم در باغ باشم و با سنگریزه‌ها بازی کنم و در حشرات دقیق شوم و آسمان آبی را بنگرم خود را خوشبخت می‌یافتم. با آنکه تنهایی ناچار می‌بایست مرا به تخیل وا دارد، باز علاقه‌ام به اندیشه و تأمل از حادثه‌ای ناشی شد که اینک می‌تواند بدبختی‌های اولیه‌ام را برای شما تصویر کند. در خانه بقدری کم به من می‌پرداختند که غالباً پرستار فراموش می‌کرد مرا بخواباند. یک شب به آسودگی زیر درخت انجیری کز کرده بودم. با آن کنجکاوی پر شوری که بر کودکان مستولی می‌گردد و اندوه زودرس من نوعی ادراک احساساتی بر آن می‌افزود، ستاره‌ای را نگاه می‌کردم. خواهرانم سرگرم بازی بودند و جیغ می‌کشیدند و هیاهویشان از دور به گوشم می‌رسید و برای اندیشه‌های من همچون آهنگی بود که آن را همراهی می‌کرد. همه قطع شد. شب فرا رسید. اتفاقاً مادرم متوجه غیبت من شد. پرستار ما، زنی سختگیر به نام مادموازل کارولین^۱، برای آنکه خود را از سرزنش مصون دارد نگرانی‌های بی‌جای مادرم را تأیید کرد و مدعی شد که من از خانه بیزار هستم، و اگر او خود به دقت از من مراقبت نمی‌کرد تاکنون فرار کرده بودم، می‌گفت که من بچه کودنی نیستم بلکه دو رو و آب زیرکاهم، و از میان آن همه بچه که پرستاریشان به عهده او گذاشته شده هرگز یکی را